

گربه پیرزال

روزی بود و روزگاری بود. یک پیرزن بینوا بود که در خانه خرابه‌ای زندگی می‌کرد و گربه‌ای داشت لاغر و رنجور که از بیجگی در آن خانه بزرگ شده بود و با پیرزن انس گرفته بود و چون یک بار بچه‌ها او را در کوچه ترسانده بودند و یک بار هم سگها دنبالش کرده بودند دیگر پا از خانه بیرون نمی‌گذاشت و به گرسنگی و قناعت ساخته بود.

گربه بدبخت فقط بوی کباب را از خانه همسایه شنیده بود و رنگ نان تازه را فقط در دست مردم دیده بود و خوراک او در این خانه عبارت بود از نان خشک و گاهی هم کمی از شوربای پیرزن. تنها چیزی که به دهنش خیلی خوشمزه بود و آرزویش را داشت این بود که انتظار بکشد تا از سوراخی صدای موشی بشنود و مدتها در اطراف آن کمین کند تا موشی به چنگ بیاورد و آن وقت به قدری خوشحال می‌شد که گویی دلش نمی‌آمد آن را بخورد. ساعتها با او بازی می‌کرد، ولش می‌داد، خودش را به خواب می‌زد، او را فرار می‌داد، بعد دنبالش می‌کرد، می‌گرفتش، زجرکشش می‌کرد تا آخر که می‌خوردش، و باز قحطسالی و گرسنگی گربه شروع می‌شد.

بود و بود تا یک روز که گربه لاغر به جستجوی خوراک تازه‌تری با زحمت بسیار از دیوار بالا رفت و خود را به پشت بام رسانید و از همه طرف بومی کشید تا ببیند آیا بوی خوراکی از کجا می‌آید.

همینکه چند قدم روی دیوار پیش رفت ناگهان روی دیوار خانه همسایه یک حیوان قوی هیکل گردن کلفت را دید که با سبیل‌های از بناگوش در رفته و با قدمهای سنگین، آهسته آهسته و خرامان خرامان پیش می‌آید. گربه پیرزال اول خیلی ترسید و خواست فرار کند ولی گذشته از اینکه از بی‌حالی طاقت فرار کردن نداشت به نظرش رسید که آن حیوان هم گربه است و از جنس خودش است و همینطور هم بود.

این بود که همان‌جا ایستاد تا گربه بزرگ رسید و آن وقت چون از قیافه و اندام و هیکل او خیلی خوشش آمده بود گفت: «به‌به، رسیدن به خیر، خیلی خوشحالم که از همجنسان خود گربه‌ای چنین بزرگ و زیبا و چاق و خوش هیکل می‌بینم، آیا ممکن است

بگویی که این قدرت و عظمت تو از چه چیز حاصل شده؟»

گره بزرگ جواب داد: «از حسن نظر تو متشکرم. من اول که ترا دیدم از بس لاغر بودی خیال کردم یک عنکبوت هستی اما حالا می بینم تو هم گریه هستی. خوب، اما اینکه می پرسی چرا من این قدر چاق هستم علتش این است که من شخصی هستم که از زندگی استفاده می کنم، خوب می خورم، خوب می خوابم و تا بتوانم خوش می گذرانم و این است که چاق و چله هستم.»

گره لاغر پرسید: «مگر تو چه می خوری، و خوراکت را از کجا می آوری؟»

گره بزرگ جواب داد: «من ریزه خور خوان سلطانم، هر روز در آشپزخانه سلطانی حاضر می شوم و مقداری نان روغنی و مرغ بریان و کباب بره می خورم و تا روز بعد سیر هستم. باقی اوقات هم یا به بازی و تفریح می گذرانم و یا استراحت می کنم، مگر نمی دانی همه کس با خوراک چاق می شود و کسی از باد هوا چاق نمی شود، اگر تو هم مثل من زندگی می کردی مثل من چاق می شدی.»

گره لاغر گفت: «راست می گویی. ولی اینکه گفتم مرغ بریان، من در عمرم اسم آن را هم نشنیده بودم و رنگ کباب بره را ندیده ام، می دانی خوراک من چیست؟ قدری نان خالی، گاهی هم کمی شوربای پیرزن، و اگر به دست بیاید گوشت موش.»

گره بزرگ خندید و گفت: «همین است که این طور لاغر و مردنی هستی، تقصیر از

خودت است، آخر موش هم خوراك شد؟ موش فقط اسباب‌بازی برای بچه گربه‌هاست. به عقیده من باید يك فكري برای خودت بکنی زیرا عمرها خیلی کوتاه است و باید تاسمکن است خوشگذرانی کرد و هر چه از هر جا به دست می‌آید باید خورد و گرنه گرفتن موش خانه پیرزن و اینهمه زحمت کشیدن و به نان و شوربا قناعت کردن مایه ننگ عالم گربه‌هاست. گربه حساسی آن است که در يك خانه پابند نشود، همجا برود و بیاید و بهترین خوراکیها را بخورد.»

گربه لاغر به التماس افتاد و گفت: «ای دوست بزرگوار، حالا که چنین است من هم آرزوها دارم و اگر در عالم همنوعی مرا راهنمایی کنی تا من هم در آشپزخانه سلطانی شکمی از عزا در بیاورم همیشه دعاگو خواهم بود.»

گربه بزرگ دلش به حال گربه لاغر سوخت و قرار گذاشت که این دفعه وقتی به آشپزخانه سلطانی می‌رود او را هم خبر کند. و از هم جدا شدند.

گربه پیرزن از خوشحالی با این وعده جانی تازه گرفت و از بام آمد پایین و موضوع گفت و شنید خودش را با گربه چاق برای پیرزن شرح داد.

پیرزن گربه‌اش را نصیحت کرد و گفت: «اینکه تو می‌گویی لابد يك گربه ولگرد و بی‌بند و بار است که هرگز موش نمی‌گیرد و به صاحبخانه خدمتی نمی‌کند و همین شکم - چرانی و دزدی در آشپزخانه‌ها را بلد است و عاقبت این کارها صورت خوشی ندارد، حرف مرا بشنو و به همین زندگی آرام و آسوده‌ای که داری بساز و بدان که هر جا مرغ بریان هست خطر جان هم هست و ما اینجا راحت زندگی می‌کنیم و برای خودمان آسایش داریم.»

گربه لاغرگفت: «همه این حرفها درست، ولی من دیگر نمی‌توانم نان و شوربا بخورم. من دلم کباب بره و مرغ بریان می‌خواهد، در این خانه که هیچ وقت این چیزها نیست حالا هم که یکی پیدا شده و می‌خواهد مرا به مرغ بریان و کباب بره برساند تو نمی‌گذاری؟ عجب پیرزن بدی هستی!»

پیرزن گفت: «عزیز من این حرفها حرفهای اشخاص بی‌تجربه است و آن کسی هم که می‌خواهد ترا به مرغ بریان برساند دوست تو نیست شخص حقه‌باز و آواره‌ای است که در هیچ خانه‌ای راهش نمی‌دهند و با دزدی زندگی می‌کند و گرنه مرغ بریان و کباب بره را برای گربه نمی‌پزند و کسانی که آن را تهیه می‌کنند مفت از دست نمی‌دهند. تو اگر دوست خیرخواهی داری من هستم که ترا بزرگ کرده‌ام و همیشه در دامن خود نگاهداری

کرده‌ام، اگر باز هم نمی‌شنوی خود دانی.»

اما گربه لاغر چنان هوس کباب بره و مرغ بریان به سرش زده بود که این حرفها به گوشش فرو نمی‌رفت. روز بعد هم دنبال گربه ولگرد خود را به آشپزخانه سلطان رسانید، از قضا موقعی رسید که ساعتی پیش از آن یکی از گربه‌های ظالم بلا یک قطعه گوشت از آشپزخانه دزدیده و فرار کرده بود و خدمتکاران از دست گربه‌ها خشمگین بودند. اما گربه پیرزال از این موضوع بی‌خبر بود و همینکه بوی غذای گرم به دماغش رسید احتیاط را از دست داد و به طرف گوشتی که در گوشه آشپزخانه چشمگیر کرده بود هجوم برد و هنوز دستش به گوشت نرسیده بود که طبّاح با سیخ کباب به او حمله کرد. سیخ کباب مانند تیر به پای گربه خورد و پایش مجروح شد و گربه بدبخت با پای زخمی، لنگان‌لنگان و شلان‌شلان رو به فرار گذاشت و دوان دوان به خانه پیرزن بازگشت و با خود عهد کرد که دیگر به حرف گربه‌های ولگرد گوش نکند و به طمع خوراک مفت جان خود را به خطر نیندازد و قدر زندگی راحت خود را بشناسد.